۱۳۴۳
۱۴۶۵
۱۸۲۲۷۰

مجموعه اشعار متن شرح
گلشن راز در هامش حق الیقین
شعرهای عراقی و دیگران
فارسی
شبستری عراقی

خط سلطان محمد بن نور از
نظر خط بسیار نفیس نسخه منفرد

مجموعه اشعار، متن شرح
گلشن راز در هامش حق الیقین
شعرهای عراقی و دیگران
فارسی
... عراقی
نوع خط بسیار نفیس مجلد مجرد

بنام آنکه جان را فکرت آموخت / چراغ دل بنور جان بر افروخت
ز فضلش هر دو عالم گشت روشن / ز فیضش خاک آدم گشت گلشن
توانایی که در یک طرفة العین / ز کاف و نون پدید آورد کونین
چو قاف قدرتش دم بر قلم زد / هزاران نقش بر لوح عدم زد
از آن دم گشت پیدا هر دو عالم / وز آن دم شد هویدا جان آدم
در آدم شد پدید این عقل و تمییز / که تا دانست از آن اصل همه چیز
چو خود را دید یک شخص معین / تفکر کرد تا خود چیستم من

ز جزوی سوی کلی یک سفر کرد / وز آنجا باز بر عالم گذر کرد
جهان را دید امر اعتباری / چو واحد گشته در اعداد ساری
جهان خلق و امر از یک نفس شد / که هم آندم که آمد باز پس شد
ولی آن جایگه آمد شدن نیست / شدن چون بنگری جز آمدن نیست
باصل خویش راجع گشت اشیا / همه یک چیز شد پنهان و پیدا
تعالی الله قدیمی کو بیک دم / کند آغاز و انجام دو عالم
جهان خلق و امر اینجا یکی شد / یکی بسیار و بسیار اندکی شد

همه از وهم توست این صورت غیر | که نقطه دور گشت از سرعت سیر
یکی خط است از اول تا به آخر | بر او خلق جهان گشته مسافر
در این ره انبیا چون ساربانند | دلیل و رهنمای کاروانند
وز ایشان سید ما گشته سالار | هم او اول هم او آخر در این کار
احد در میم احمد گشته ظاهر | در این دور اول آمد عین آخر
مقام دلگشایش جمع جمع است | جمال جانفزایش شمع جمع است
بر او ختم آمده پایان این راه | در او منزل شده ادعوا الی الله
شده او پیش و دلها جمله از پی | گرفته دست جانها دامن وی
در این ره اولیا باز از پس و پیش | نشانی می‌دهند از منزل خویش
به حد خویش چون گشتند واقف | سخن گفتند در معروف و عارف
یکی از بحر وحدت گفت انا الحق | یکی از قرب و بعد و سیر زورق

یکی را علم ظاهر بود حاصل | نشانی داد از خشکی و ساحل
یکی گوهر برآورد و صدف شد | یکی بگذاشت آن نزد صدف شد
یکی در جزو و کل گفت این سخن باز | یکی کرد از قدیم و محدث آغاز
یکی از زلف و خال و خط بیان کرد | شراب و شمع و شاهد را عیان کرد
سخنها چون به وفق منزل افتاد | در افهام خلایق مشکل افتاد
کسی کو اندرین معنی است حیران | ضرورت می‌شود دانستن آن

گذشته هفت و ده از هفتصد سال | ز هجرت ناگهان در ماه شوال
رسولی با هزاران لطف و احسان | رسید از جانب اهل خراسان
بزرگی کاندر انجا بود مشهور | به انواع هنر چون چشمه نور
همه اهل خراسان از که و مه | بگفته کاندرین عصر از همه به

نوشته نامه در باب ... | و نبشتم و در باره باب معنی
در آنجا گل بسی از عبارت | ز شکلهای اصحاب اشارت
بنظم آورده و پرسیده یک یک | جهان معنی اندر لفظ اندک
جلال آن نامه را بر خواندم آنگاه | فتادم زان جلالی در افواه
درین مجلس پس عزیزان جابجا | مدیح درویش هر یک شد ناظم
یکی کو بود مرد کار دیده | ز ما صد بار این معنی شنیده
در آن گفت جوابی گوی از دم | گر آنجا جمع گشت خلق عالم
بدو گفتم چه حاجت کش تامل | نوشتم بارها اندر تامل
یکی گفتا ولی بر وفق مسئول | ز تو منظوم میداریم و مقبول
بس از الحاح ایشان کی بنظم | جواب نامه در الفاظ ایجاز
بیکلفظه بیان جمع بیاید | بگفتم این سخن چه فکر و ...

کنون از لطف و احسانی که دارم | زبان این سخن و دلگیری در کدام
همه دانند کین سخن و همه عمر | نکردم هیچ قصد گفتن شعر
بران طبعم اگر چه بود قادر | ولی گفتن نبود الا بنادر
ز شعر از چه کتب بسیار ساخت | بنظم و مثنوی هر گز نپرداخت
بود وضع قوافی معنی سنجید | بهر طرفی درون معنی گنجد
معانی بس کز اندر حرف آیم | که کس قلزم اندر ظرف آید
چو ما از حرف بود در تکلم | چو ابیاتی دگر روی فرایم
بخوانند این سخن گر باب شکر است | بجز دانا بال اندیشه قدر است
هوا از شاعری بود علاقه | که در صد قرح نی خطا زاید
اگر چه زین نمط صد عالم آرا | بود یک شعر از دکان عطار
ولی این رسل اشاعت | نه چون دیوان و نسخه ...

[illegible]

| | |
|---|---|
| علی الجمله جواب نامه در دم | نوشتم یک بیک نی بیش نی کم |
| رسول آن نامه را بستد باعزاز | وزان راهی که آمد باز شد باز |
| دگر باره عزیزی کار فرمای | مرا گفتا بران چیزی بیفزای |
| همان معنی که گفتی در بیان آر | ز عین علم با عین عیان آر |
| نمی‌دیدم در اوقات آن مجالی | که پردازم بدو از ذوق حالی |
| که وصف او بگفت و گو محالست | که صاحب حال داند کین چه حالست |
| ولی بر وفق قول قایل دین | نکردم رد سوال سایل این |
| پی آن تا شود روشن‌تر اسرار | درآمد طوطی طبعم بگفتار |
| بعون و فضل و توفیق خداوند | بگفتم جمله را در ساعتی چند |
| دل از حضرت چو نام نامه درخواست | جواب آمد بدل کاین گلشن ماست |
| چو حضرت کرد نام نامه گلشن | شود زو چشم جانها جمله روشن |

[illegible]

## سوال

| | |
|---|---|
| نخست از فکر خویشم در تحیر | چه چیزست آنکه گویندش تفکر |

## جواب

| | |
|---|---|
| مرا گفتی بگو چبود تفکر | کزین معنی بماندم در تحیر |
| تفکر رفتن از باطل سوی حق | بجزو اندر بدیدن کل مطلق |
| حکیمان کاندرین کردند تصنیف | چنین گفتند در هنگام تعریف |
| که چون حاصل شود در دل تصور | نخستین نام او باشد تذکر |
| وزو چون بگذری هنگام فکرت | بود نام وی اندر عرف عبرت |
| تصور کان بود بهر تدبر | بنزد اهل عقل آمد تفکر |
| ز ترتیب تصورهای معلوم | شود تصدیق نامفهوم مفهوم |
| مقدم چون پدر تالی چو مادر | نتیجه هست فرزند ای برادر |

[illegible]

| | |
|---|---|
| دگر باره در آن کثرت بتابید | هر آنکه که باشد محض تقلید |
| ولی ترتیب مذکور از چه و چون | بود محتاج استعمال قانون |
| ره دور و دراز است آن رها کن | چو موسی یک زمان ترک عصا کن |
| درآ در وادی ایمن زمانی | شنو انی انا الله بی گمانی |
| محقق را که از وحدت شهود است | نخستین نظره بر نور وجود است |
| دلی کز معرفت نور و صفا دید | ز هر چیزی که دید اول خدا دید |
| بود فکر نکو را شرط تجرید | پس آنگه لمعه‌ای از برق تأیید |
| هر آنکس را که ایزد راه ننمود | ز استعمال منطق هیچ نگشود |
| حکیم فلسفی چون هست حیران | نمی‌بیند ز اشیا جز که امکان |
| ز امکان می‌کند اثبات واجب | از آن حیران شد اندر ذات واجب |
| گهی از دور دارد سیر معکوس | گهی اندر تسلسل گشته محبوس |



| | |
|---|---|
| چو عقلش کرد در هستی توغل | فرو پیچید پایش در تسلسل |
| ظهور جمله اشیا به ضد است | ولی حق را نه مانند و نه ند است |
| چو نبود ذات حق را ضد و همتا | ندانم تا چگونه دانی او را |
| ندارد ممکن از واجب نمونه | چگونه دانیش آخر چگونه |
| زهی نادان که او خورشید تابان | به نور شمع جوید در بیابان |

تمثیل

| | |
|---|---|
| اگر خورشید بر یک حال بودی | شعاع او به یک منوال بودی |
| ندانستی کسی کین پرتو اوست | نبودی هیچ فرق از مغز تا پوست |
| جهان جمله فروغ نور حق دان | حق اندر وی ز پیدایی است پنهان |
| چو نور حق ندارد نقل و تحویل | نیاید اندر او تغییر و تبدیل |
| تو پنداری جهان خود هست دائم | به ذات خویشتن پیوسته قائم |

[illegible]

| | |
|---|---|
| کسی کو عقل دوراندیش دارد | بسی سرگشتگی در پیش دارد |
| ز دوراندیشی عقل فضولی | یکی شد فلسفی دیگر حلولی |
| خرد را نیست تاب نور آن روی | برو از بهر او چشم دگر جوی |
| دو چشم فلسفی چون بود احول | ز وحدت دیدن حق شد معطل |
| ز نابینایی آمد رای تشبیه | ز یک چشمیست ادراکات تنزیه |
| تناسخ زان سبب شد کفر و باطل | که آن از تنگ چشمی گشت حاصل |
| چو اکمه بی نصیب از هر کمالست | کسی کو را طریق اعتزالست |
| رمد دارد دو چشم اهل ظاهر | که از ظاهر نبیند جز مظاهر |
| کلامی کو ندارد ذوق توحید | به تاریکی در است از غیم تقلید |
| در او هر چه بگفتند از کم و بیش | نشانی داده اند از منزل خویش |
| منزه ذاتش از چند و چه و چون | تعالی شانه عما یقولون |

[illegible]

[illegible]

سوال

| | |
|---|---|
| کدامین فکر ما را شرط راهست | چرا گه طاعت و گه گناهست |

جواب

| | |
|---|---|
| در آلا فکر کردن شرط راهست | ولی در ذات حق محض گناهست |
| بود در ذات حق اندیشه باطل | محال محض دان تحصیل حاصل |
| چو آیاتست روشن گشته از ذات | نگردد ذات او روشن ز آیات |
| همه عالم ز نور اوست پیدا | کجا او گردد از عالم هویدا |
| نگنجد نور ذات اندر مظاهر | که سبحات جلالش هست قاهر |
| رها کن عقل را با حق همی باش | که تاب خور ندارد چشم خفاش |
| در آن موضع که نور حق دلیلست | چه جای گفتگوی جبرئیلست |
| فرشته گرچه دارد قرب درگاه | نگنجد در مقام لی مع الله |

[illegible]

[illegible]

چو نور او ملک را پر بسوزد | خرد را جمله پا و سر بسوزد
بود نور خرد در ذات انور | بسان چشم سر در چشمه خور
چو مبصر با بصر نزدیک گردد | بصر ز ادراک او تاریک گردد
سیاهی گر بدانی نور ذات است | بتاریکی درون آب حیات است
سیه جز قابض نور بصر نیست | نظر بگذار کین جای نظر نیست
چه نسبت خاک را با عالم پاک | که ادراک است عجز از درک ادراک
سیه رویی ز ممکن در دو عالم | جدا هرگز نشد والله اعلم
سواد الوجه فی الدارین درویش | سواد اعظم آمد بی کم و بیش
چه میگویم که هست این نکته باریک | شب روشن میان روز تاریک
درین مشهد که انوار تجلیست | سخن دارم ولی ناگفتن اولیست

تمثیل

[illegible]

[illegible]

اگر خواهی که بینی چشمه خور | ترا حاجت فتد با جرم دیگر
چو چشم سر ندارد طاقت تاب | توان خورشید تابان دید در آب
ازو چون روشنی کمتر نماید | در ادراک تو حالی می فزاید
عدم آیینه هستی است مطلق | کزو پیداست عکس تابش حق
عدم چون گشت هستی را مقابل | درو عکسی شد اندر حال حاصل
شد آن وحدت ازین کثرت پدیدار | یکی را چون شمردی گشت بسیار
عدد گرچه یکی دارد بدایت | ولیکن نبودش هرگز نهایت
عدم در ذات خود چون بود صافی | ازو با ظاهر آمد گنج مخفی
حدیث کنت کنزا را فرو خوان | که تا پیدا ببینی سر پنهان
عدم آیینه عالم عکس و انسان | چو چشم عکس در وی شخص پنهان
تو چشم عکسی و او نور دیده است | بدیده دیده را هم دیده دیده است

[illegible]

| | |
|---|---|
| جهان انسان شد و انسان جهانی | از این پاکیزه‌تر نبود بیانی |
| چو نیکو بنگری در اصل این کار | هم او بیننده هم دیده است و دیدار |
| حدیث قدسی این معنی بیان کرد | و بی یسمع و بی یبصر عیان کرد |
| جهان را سر به سر آیینه‌ای دان | به هر یک ذره در صد مهر تابان |
| اگر یک قطره را دل بر شکافی | برون آید از آن صد بحر صافی |
| به هر جزوی ز خاک ار بنگری راست | هزاران آدم اندر وی هویداست |
| به اعضا پشه‌ای هم چند پیل است | در اسما قطره‌ای مانند نیل است |
| دل یک حبه صد خرمن آمد | جهانی در دل یک ارزن آمد |
| به پر پشه‌ای در جای جانی | درون نقطهٔ چشم آسمانی |
| بدان خردی که آمد حبهٔ دل | خداوند دو عالم راست منزل |
| در او در جمع گشته هر دو عالم | گهی ابلیس گردد گاه آدم |

| | |
|---|---|
| ببین عالم همه در هم سرشته | ملک در دیو و شیطان در فرشته |
| همه با هم به هم چون دانه و بر | ز کافر مؤمن و مؤمن ز کافر |
| به هم جمع آمده در نقطهٔ حال | همه دور زمان روز و مه و سال |
| ازل عین ابد افتاده با هم | نزول عیسی و ایجاد آدم |
| ز هر یک نقطه زین دور مسلسل | هزاران شکل می‌گردد مشکل |
| ز هر یک نقطه دوری گشته دایر | هم او مرکز هم او در دور سایر |
| اگر یک ذره را برگیری از جای | خلل یابد همه عالم سراپای |
| همه سرگشته و یک جزو از ایشان | برون ننهاده پای از حد امکان |
| تعین هر یکی را کرده محبوس | به جزویت ز کلی گشته مأیوس |
| تو گویی دایما در سیر و حبسند | که پیوسته میان خلع و لبسند |
| همه در جنبش و دایم در آرام | نه آغاز یکی پیدا نه انجام |

| | |
|---|---|
| بر از ذات خود چو پیوسته آگاه | وز انجا راه برده تا به درگاه |
| بزیر پرده هر ذره پنهان | جمال جان فزای روی جانان |

[illegible]

| | |
|---|---|
| تو از عالم همین لفظی شنیدی | بیا برگو که از عالم چه دیدی |
| چه دانستی ز صورت یا ز معنی | چه باشد آخرت چون است دنیی |
| بگو سیمرغ و کوه قاف چه بود | بهشت و دوزخ و اعراف چه بود |
| کدام است آن جهان کو نیست پیدا | که یک روزش بود سال اینجا |
| همین نبود جهان آخر که دیدی | نه ما لا تبصرون آخر شنیدی |
| بیا بنما که جابلقا کدام است | جهان شهر جابلسا کدام است |
| مشارق با مغارب را بیندیش | که این عالم ندارد از یکی بیش |
| بیان مثلهن از ابن عباس | شنو پس خویشتن را نیک بشناس |

[illegible]

| | |
|---|---|
| تو در خوابی و این دیدن خیال است | هر آنچه دیده‌ای از وی مثال است |
| به صبح حشر چون گردی تو بیدار | بدانی کآن همه وهم است و پندار |
| چو برخیزد خیال از چشم احول | زمین و آسمان گردد مبدل |
| چو خورشید جهان بنمایدت چهر | نماند نور ناهید و مه و مهر |
| فتد یک تاب از آن بر سنگ خارا | شود چون پشم رنگین پاره پاره |
| بدان اکنون که کردن می‌توانی | چو نتوانی چه سود آنگه که دانی |
| چه می‌گویم حدیث عالم دل | ترا ای سرنشیب پای در گل |
| جهان آن تو و تو مانده عاجز | ز تو محروم‌تر کس دید هرگز |
| چو محبوسان به یک منزل نشسته | به دست عجز پای خویش بسته |
| نشستی چون زنان در کوی ادبار | نمی‌داری ز جهل خویشتن عار |

[illegible]

چو کردی فهم ازین دین عجایز | که بر خود جهل میداری تو جایز
زنان چون ناقصات عقل و دینند | چرا مردان ره ایشان گزینند
اگر مردی برون آی و نظر کن | هر آنچه آید به پیشت زان گذر کن
میاسا یک زمان اندر مراحل | مشو موقوف همراه رواحل
خلیل آسا برو حق را طلب کن | شبی را روز و روزی را به شب کن
ستاره با مه و خورشید انور | بود حس و خیال و عقل انور
بگردان زین همه ای راهرو روی | همیشه لا احب الافلین گوی
و یا چون موسی عمران درین راه | برو تا بشنوی انی انا الله
ترا تا کوه هستی پیش باقیست | صدای لفظ ارنی لن ترانیست
حقیقت کهربا ذات تو کاهست | اگر کوه توی نبود چه راهست
تجلی گر رسد بر کوه هستی | شود چون خاک ره هستی ز پستی

گدایی گردد از یک جذبه شاهی | به یک لحظه دهد کوهی بکاهی
برو اندر پی خواجه باسرا | تفرج کن همه آیات کبری
برون آی از سرای ام هانی | بگو مطلق حدیث من رآنی
گذاری کن ز کاف کنج کونین | نشین در قاف قرب قاب قوسین
دهد حق مر ترا از آنچه خواهی | نمایندت همه اشیا کماهی

تمثیل

بنزد آنکه جانش در تجلیست | همه عالم کتاب حق تعالیست
عرض اعراب و جوهر چون حروفست | مراتب همچو آیات وقوفست
ازو هر عالمی چون سوره‌ای خاص | یکی زو فاتحه دان دیگر اخلاص
نخستین آیتش عقل کل آمد | که در وی همچو بای بسمل آمد
دوم نفس کل آمد آیت نور | که چون مصباح شد در غایت نور

سیم آیت درو شد عرش رحمان | چهارم آیة الکرسی همی خوان

پس از وی جرمهای آسمانست | که در وی سورهٔ سبع المثانیست

نظر کن باز در جرم عناصر | که هر یک آیتی هستند باهر

پس از عنصر بود جرم سه مولود | که نتوان کرد این آیات معدود

به آخر گشت نازل نفس انسان | که بر ناس آمد آخر ختم قرآن

**قاعده**

مشو محبوس ارکان و طبایع | برون آی و نظر کن در صنایع

تفکر کن تو در خلق سماوات | که تا ممدوح حق گردی در آیات

ببین یکره که تا خود عرش اعظم | چگونه شد محیط هر دو عالم

چرا کردند نامش عرش رحمان | چه نسبت دارد او با قلب انسان

چرا در جنبشند این هر دو مادام | که یک لحظه نمی‌گیرند آرام

مگر دل مرکز عرش بسیط است | که این چون نقطه آن دور محیطست

برآید در شبانروزی کما بیش | سراپای تو عرش ای مرد درویش

ازو در جنبش اجسام مدور | چرا گشتند یکره نیک بنگر

ز مشرق تا به مغرب همچو دولاب | همی گردند دایم بی خور و خواب

به هر روز و شبی این چرخ اعظم | کند دوری تمامی گرد عالم

وزو افلاک دیگر هم بدینسان | به چرخ اندر همیشه چرخ‌زنان

ولی بر عکس دور چرخ اطلس | همی گردند این هشت مقوس

معدل کرسی ذات البروج است | که او را نه تفاوت نه فروج است

حمل با ثور و با جوزا و خرچنگ | برو بر همچو شیر و خوشه آونگ

دگر میزان و عقرب پس کمان است | ز جدی و دلو و حوت آنجا نشانست

ثوابت یک هزار و بیست و چارند | که بر کرسی مقام خویش دارند

سیم چرخ کیوان پاسبانست | ششم برجیس را جای و مکانست
بود پنجم فلک مریخ را جای | بچارم آفتاب عالم آرای
سیم زهره دوم جای عطارد | قمر بر چرخ دنیا گشت وارد
زحل را جدی و دلو و مشتری را | بقوس و حوت کرد انجام آغاز
حمل با عقرب آمد جای بهرام | اسد خورشید را شد جای آرام
چو زهره ثور و میزان ساخت گلشن | عطارد رفت در جوزا و خوشه
قمر خرچنگ را هم جنس خود دید | ذنب چون راس شد یک عقده گردید
قمر را بیست و هشت آمد منازل | شود با آفتاب انگه مقابل
پس از وی همچو عرجون قدیمست | ز تقدیر عزیزی کو علیمست
اگر در فکر گردی مرد کامل | هر آینه بگوییت کاین نیست باطل
کلام حق همه ناطق بدینست | که باطل دیدن از ظن خلقست

وجودش وارد حکمت احکام | نباشد در وجودش جرم اجرام
ولی چون بنگری در اصل این کار | فلک را بینی اندر حکم جبار
منجم چون ز ایمان بی نصیبست | اثر گوید که از شکل غریبست
نمی بیند که این چرخ مدور | ز حکم و امر گشته مسخر

تمثیل

تو گویی هست این افلاک دوار | بگردش روز و شب چون چرخ فخار
از و هر لحظه دانای داور | ز آب و گل کند یک ظرف دیگر
هر آنچه اندر زمان و در مکانست | ز یک استاد و از یک کارخانست
کواکب گر همه اهل کمالند | چرا هر لحظه در نقص و وبالند
همه در جای و سیر و لون و اشکال | چرا گشتند آخر مختلف حال
چرا گه در حضیض و گه در اوج اند | گهی تنها فتاده گاه زوج اند

| | |
|---|---|
| دل جمع از چه شد آخر مشوش | ز شوق کیست او اندر کشاکش |
| همه انجم بر او گردان بپا | کجا لا و که شیب او فتاده |
| خواص آب و باد و آتش و خاک | گرفته جای خود در زیر افلاک |
| ملازم هر یکی در مرکز خویش | که ننهد پای یک ذره پس و پیش |
| چهار اضداد در طبع و مراکز | بهم جمع آمده پس ای برادر |
| مخالف هر یکی در ذات و صورت | شده یک چیز از حکم ضرورت |
| موالید سه گانه گشته زیشان | جماد آنگه نبات آنگه حیوان |
| هیولا را نهاده در میانه | ز صورت گشته صافی خانه |
| همه از حکم و داد داور او | بجا ایستاده و گشته مسخر |
| جماد از قهر بر خاک اوفتاده | نبات از مهر بر پا ایستاده |
| نزوع جانور از صدق و اخلاص | پی ابقای نوع و جنس و اشخاص |

| | |
|---|---|
| همه در حکم داور داده اقرار | مر او را روز و شب گشته طلبکار |

### قاعده

| | |
|---|---|
| بجنس خویش یک رنگ یکدگر | که مادر را پدر شد باز مادر |
| جهان را سر بسر در خویش می‌بین | هر آنچه آمد باول پیش می‌بین |
| در آخر گشت پیدا نقش آدم | طفیل ذات او شد هر دو عالم |
| نه آخر علت غایی در آخر | همی گردد بذات خویش ظاهر |
| ظلومی و جهولی ضد نورند | ولیکن مظهر عین ظهورند |
| چو پشت آینه باشد مکدر | نماید روی شخص از روی دیگر |
| شعاع آفتاب از چارم افلاک | نگردد منعکس جز از سر خاک |
| تو بودی عکس معبود ملائک | از آن گشتی تو مسجود ملائک |
| بود از هر تنی پیش تو جانی | وز آن دربسته با تو ریسمانی |

[illegible]

| | |
|---|---|
| ازان گشته امورت رایج | که جان هر یکی در تست مضمر |
| تو مغز عالمی زان در میانی | بدان خود را که تو جان جهانی |
| ترا ربع شمالی گشت مسکن | که دل در جانب چپ باشد از تن |
| جهان عقل و جان سرمایهٔ تست | زمین و آسمان پیرایهٔ تست |
| ببین آن نیستی کو عین هستی است | بلندی را نگر کو ذات پستی است |
| طبیعی قوت تو ده هزار است | ارادی برتر از حصر و شمار است |
| وزان هر یک شده موقوف آلات | ز اعضا و جوارح وز رباطات |
| پزشکان اندران گشته حیران | فرو ماندند در تشریح انسان |
| نبرده هیچکس ره سوی این کار | بعجز خویش هر یک کرده اقرار |
| ز حق با هر یکی حظی و قسمیست | معاد و مبدأ هر یک ز اسمیست |
| ازان اسمند موجودات قایم | بدان اسمند در تسبیح دایم |

[illegible]

[illegible]

| | |
|---|---|
| بمبدأ هر یکی زان مصدری شد | بوقت بازگشتن چون دری شد |
| ازان در کامد اول هم برون شد | اگرچه در معاش از در درون شد |
| ازان دانسته‌ای تو جمله اسما | که هستی صورت عکس مسما |
| ظهور قدرت و علم و ارادت | بتست ای بندهٔ صاحب سعادت |
| سمیعی و بصیری و حی و دانا | بقا داری نه از خود لیک از آنجا |
| زهی اول که عین آخر آمد | زهی باطن که عین ظاهر آمد |
| تو از خود روز و شب اندر گمانی | همان بهتر که خود را می‌ندانی |
| چو انجام تفکر شد تحیر | بدینجا ختم شد بحث تفکر |

سوال

| | |
|---|---|
| که باشم من مرا از من خبر کن | چه معنی دارد اندر خود سفر کن |

جواب

[illegible]

دگر کردی سؤال از من که من چیست
مرا از من خبر کن تا که من کیست

چو هست مطلق آید در اشارت
به لفظ من کنند از وی عبارت

حقیقت کز تعین شد معین
تو او را در عبارت گفته‌ای من

من و تو عارض ذات وجودیم
مشبک‌های مشکات وجودیم

همه یک نور دان اشباح و ارواح
گه از آیینه پیدا گه ز مصباح

تو گویی لفظ من در هر عبارت
به سوی روح می‌باشد اشارت

چو کردی پیشوای خود خرد را
نمی‌دانی ز جزء خویش خود را

برو ای خواجه خود را نیک بشناس
که نبود فربهی مانند آماس

من تو برتر از جان و تن آمد
که این هر دو ز اجزای من آمد

به لفظ من نه انسان است مخصوص
که تا گویی بدو جان است مخصوص

یکی ره برتر از کون و مکان شو
جهان بگذار و خود در خود جهان شو

[illegible]

ز خط وهمی های هویت
دو چشمی می‌شود در وقت رؤیت

نماند در میانه رهرو راه
چو های هو شود ملحق به الله

بود هستی بهشت امکان چو دوزخ
من و تو در میان مانند برزخ

چو برخیزد ترا این پرده از پیش
نماند نیز حکم مذهب و کیش

همه حکم شریعت از من و توست
که آن بربسته جان و تن توست

من و تو چون نماند در میانه
چه کعبه چه کنشت چه دیرخانه

تعین نقطهٔ وهمی است بر عین
چو صافی گشت غین تو شود عین

دو خطوه بیش نبود راه سالک
اگر چه دارد او چندین مهالک

یک از های هویت درگذشتن
دوم صحرای هستی درنوشتن

در این مشهد یکی شد جمع و افراد
چو واحد ساری اندر عین اعداد

تو آن جمعی که عین وحدت آمد
تو آن واحد که عین کثرت آمد

[illegible]

| | |
|---|---|
| کسی آن سر شناسد کو گذر کرد | رجوع سوی کلی یک سفر کرد |

سوال

| | |
|---|---|
| مسافر چون بود رهرو کدامست | کرا گویم که او مرد تمامست |

جواب

| | |
|---|---|
| دگر گفتی که مرد تمامست در راه | کسی کو شد ز اصل کار آگاه |
| سلوکش سیر کشفی دان ز امکان | سوی واجب بترک شین و نقصان |
| مسافر آن بود کو بگذرد زود | ز خود صافی شود چون آتش از دود |
| بعکس سیر اول در منازل | رود تا گردد او انسان کامل |

قاعده

| | |
|---|---|
| بدان اول که تا چون گشت موجود | که تا انسان کامل گشت مولود |
| در اطوار جمادی گشت پیدا | پس از روح اضافی گشت دانا |

| | |
|---|---|
| پس آنگه جنبشی کرد او ز قدرت | پس از وی شد ز حق صاحب ارادت |
| بطفلی کرد باز احساس عالم | درو بالفعل شد وسواس عالم |
| چو جزویات شد در وی مرتب | بکلیات ره برد از مرکب |
| غضب شد اندرو پیدا و شهوت | وز ایشان خاست بخل و حرص و نخوت |
| بفعل آمد صفتهای ذمیمه | بتر شد از دد و دیو و بهیمه |
| تنزل را بود این نقطه اسفل | که شد با نقطه وحدت مقابل |
| شد از افعال کثرت بی نهایت | مقابل شد ازین رو با بدایت |
| اگر گردد مقید اندرین دام | بگمراهی شود کمتر ز انعام |
| وگر نوری رسد از عالم جان | ز فیض جذبه یا از عکس برهان |
| دلش با لطف حق همراز گردد | وزان راهی که آمد باز گردد |
| ز جذبه یا ز برهان یقینی | رهی یابد بایمان یقینی |

کند یک رجعت از سجین فجار | رخ آرد سوی علیین ابرار
به توبه متصف گردد در آن دم | شود در اصطفا ز اولاد آدم
ز افعال نکوهیده شود پاک | چو ادریس نبی آید بر افلاک
چو یابد از صفات بد نجاتی | شود چون نوح از آن صاحب ثباتی
نماند قدرت جزویش در کل | خلیل آسا شود صاحب توکل
ارادت با رضای حق شود ضم | رود چون موسی اندر باب اعظم
ز علم خویشتن یابد رهایی | چو عیسی نبی گردد سمایی
دهد یکباره هستی را بتاراج | درآید در پی احمد بمعراج
رسد چون نقطه آخر باول | در آنجا نی ملک گنجد نه مرسل

### تمثیل

نبی چون آفتاب آمد ولی ماه | مقابل گردد اندر لی مع الله

نبوت در کمال خویش صافی است | ولایت اندرو پیدا نه مخفی است
ولایت در ولی پوشیده باید | ولی اندر نبی پیدا نماید
ولی از پیروی چون همدم آمد | نبی را در ولایت محرم آمد
ز ان کنتم تحبون یابد او راه | بخلوتخانه یحببکم الله
در آن خلوت سرا محبوب گردد | بحق یکبارگی مجذوب گردد
بود تابع ولی از روی معنی | بود عابد ولی در کوی معنی
ولی آنگه رسد کارش باتمام | که با آغاز گردد باز انجام

### جواب از سوال دوم

کسی مرد تمام است کز تمامی | کند با خواجگی کار غلامی
پس آنگاهی که ببرید او مسافت | نهد حق بر سرش تاج خلافت
بقایی یابد او بعد از فنا باز | رود ز انجام ره دیگر بآغاز

| | |
|---|---|
| شریعت را شعار خویش سازد | طریقت را دثار خویش سازد |
| حقیقت خود مقام ذات او دان | شده جامع میان کفر و ایمان |
| باخلاق حمیده گشت موصوف | بعلم و زهد و تقوی بوده معروف |
| همه با او ولی او از همه دور | بزیر قبهای ستر مستور |

تمثیل

| | |
|---|---|
| تبه گردد سراسر مغز بادام | گرش از پوست بخراشی گه خام |
| ولی چون پخته شد بی پوست نیکوست | اگر مغزش برآری برکنی پوست |
| شریعت پوست مغز آمد حقیقت | میان این و آن آمد طریقت |
| خلل در راه سالک نقص مغزست | چو مغزش پخته شد بی پوست نغزست |
| چو عارف با یقین خویش پیوست | رسیده گشت مغز و پوست بشکست |
| وجودش اندرین عالم نپاید | برون رفت و دگر هرگز نیاید |

| | |
|---|---|
| وگر با پوست یابد تابش خور | درین نشأت کند یک دور دیگر |
| درختی گردد او از آب و از خاک | که شاخش بگذرد از هفتم افلاک |
| همان دانه برون آید دگر بار | یکی صد گشته از تقدیر جبار |
| چو سیر حبه بر خط شجر شد | ز نقطه خط ز خط دوری دگر شد |
| چو شد در دایره سالک مکمل | رسد هم نقطهٔ آخر باول |
| دگر باره شود مانند پرگار | بران کاری که اول بود بر کار |
| چو کرد او قطع یکباره مسافت | نهد حق بر سرش تاج خلافت |
| تناسخ نبود این کز روی معنی | ظهوراتیست در عین تجلی |
| وقد سئلوا وقالوا ما النهایة | فقیل هی الرجوع الی البدایة |

قاعده

| | |
|---|---|
| نبوت را ظهور از آدم آمد | کمالش در وجود خاتم آمد |

[illegible]

ولایت بود باقی تا سفر کرد / چو نقطه در جهان دوری دگر کرد

ظهور کل او باشد بخاتم / بدو گردد تمامی دور عالم

وجود اولیا او را چو عضوند / که او کلست و ایشان همچو جزوند

چو او از خواجه یابد نسبت تام / ازو با ظاهر آید رحمت عام

شود او مقتدای هر دو عالم / خلیفه گردد از اولاد آدم

تمثیل

چو نور آفتاب از شب جدا شد / ترا صبح و طلوع و استوا شد

دگر باره ز دور چرخ دوار / زوال و عصر و مغرب شد پدیدار

بود نور نبی خورشید اعظم / گه از موسی پدید و گه ز آدم

اگر تاریخ عالم را بخوانی / مراتب را یکایک باز دانی

ز خود هر دم ظهور سایه‌ای شد / که آن معراج دین را پایه‌ای شد

[illegible]

بخط استوا بر قامت راست / ندارد سایه پیش و پس چپ و راست

زمان خواجه وقت استوا بود / که از هر ظل و ظلمت مصطفا بود

چو کرد او بر صراط حق اقامت / بامر فاستقم میداشت قامت

نبودش سایه کو دارد سیاهی / زهی نور خدا ظل الهی

بدست او چو شیطان شد مسلمان / بزیر پای او شد سایه پنهان

ورا قبله میان غرب و شرقست / از آنرو در میان نور غرقست

مراتب جمله زیر پایه اوست / وجود خاکیان از سایه اوست

ز نورش شد ولایت سایه گستر / مغارب با مشارق شد برابر

ز هر سایه که اول گشت حاصل / در آخر شد یکی دیگر مقابل

کنون هر عالمی باشد ز امت / رسولی را مقابل در ولایت

نبی چون در نبوت بود اکمل / بود از هر ولی ناچار افضل

[illegible]

| | |
|---|---|
| ولایت شد بخاتم جمله ظاهر | بر اول نقطه هم ختم آید آخر |
| از او عالم شود پر امن و ایمان | جماد و جانور یابد از او جان |
| نماند در جهان یک نفس کافر | شود عدل حقیقی جمله ظاهر |
| بود از سر وحدت واقف حق | در او پیدا نماید وجه مطلق |

سؤال

| | |
|---|---|
| که شد بر سر وحدت واقف آخر | شناسای چه آمد عارف آخر |

جواب

| | |
|---|---|
| کسی بر سر وحدت گشت واقف | که او واقف نشد اندر مواقف |
| دل عارف شناسای وجود است | وجود مطلق او را در شهود است |
| بجز هست حقیقی هست نشناخت | و یا هستی که هستی پاک در باخت |
| وجود تو همه خار است و خاشاک | برون انداز از خود جمله را پاک |

| | |
|---|---|
| برو تو خانهٔ دل را فرو روب | مهیا کن مقام و جای محبوب |
| چو تو بیرون شدی او اندر آید | بتو بی تو جمال خود نماید |
| کسی کو از نوافل گشت محبوب | بلای نفی کردش خانه جاروب |
| درون جای محبوب او مکان یافت | ز بی یسمع و بی یبصر نشان یافت |
| ز هستی تا بود باقی بر او شین | نیابد علم عارف صورت عین |
| موانع تا نگردانی ز خود دور | درون خانهٔ دل ناید نور |
| موانع چون در این عالم چهار است | طهارت کردن از وی هم چهار است |
| نخستین پاکی از احداث و انجاس | دوم از معصیت وز شر وسواس |
| سیم پاکی ز اخلاق ذمیمه است | که با وی آدمی همچون بهیمه است |
| چهارم پاکی سر است از غیر | که اینجا منتهی میگردد سیر |
| هر آنکو کرد حاصل این طهارات | شود بی شک سزاوار مناجات |

| | |
|---|---|
| تو تا خود را بکلی در نبازی | نمازت کی شود هرگز نمازی |
| چو ذاتت پاک گردد از همه شین | نمازت گردد آنگه قرة العین |
| نماند در میانه هیچ تمییز | شود معروف و عارف جمله یک چیز |

سوال

| | |
|---|---|
| اگر معروف و عارف ذات پاکست | چه سودا در سر این مشت خاکست |

جواب

| | |
|---|---|
| مکن بر نعمت حق ناسپاسی | که تو حق را بنور حق شناسی |
| جز او معروف و عارف نیست دریاب | ولیکن خاک می یابد ز خور تاب |
| عجب نبود که ذره دارد امید | هوای تاب مهر و نور خورشید |
| بیاد آور مقام حال فطرت | کز آنجا باز دانی اصل فکرت |
| الست بربکم ایزد که گفت | که بود آخر که آن ساعت بلی گفت |

| | |
|---|---|
| در آن روزی که گلها می سرشتند | بدل در قصه ایمان نوشتند |
| اگر آن نامه را یک ره بخوانی | هر آن چیزی که میخواهی بدانی |
| تو بستی عهد و عقد بندگی دوش | ولی کردی بنادانی فراموش |
| کلام حق بدان گشتست منزل | که تا یادت دهد آن عهد اول |
| اگر تو دیده حق را بآغاز | در اینجا هم توانی دیدنش باز |
| صفاتش را ببین امروز اینجا | که تا ذاتش توانی دید فردا |
| وگرنه رنج خود ضایع مگردان | برو بنشین لا تهدی بخوان |

تمثیل

| | |
|---|---|
| ندارد باورت اکمه ز الوان | وگر صد سال گویی نقل و برهان |
| سپید و زرد و سبز و سرخ و کاهی | بنزد او نباشد جز سیاهی |
| نگر تا کور مادرزاد بدحال | کجا بینا شود از کحل کحال |

خرد از دیدن احوال عقبی | بود چون کور مادرزاد دنیی
ورای عقل طوری دارد انسان | که بشناسد بدان احوال پنهان
بسان آتش اندر سنگ و آهن | نهادست ایزد اندر جان و در تن
چو بر هم اوفتاد آن سنگ و آهن | ز نورش هر دو عالم گشت روشن
از آن مجموع پیدا گردد این راز | چو بشنیدی برو با خود بپرداز
تویی تو نسخهٔ نقش الهی | بجو از خویش هر چیزی که خواهی

## سوال

کدامین نقطه را نطق است انا الحق | چه گویی هرزه بود آن مزبق

## جواب

انا الحق کشف اسرار است مطلق | جز از حق کیست تا گوید انا الحق
همه ذرات عالم همچو منصور | تو خواهی مست گیر و خواه مخمور

در این تسبیح و تهلیلند دایم | بدین معنی همی باشند قایم
اگر خواهی که گردد بر تو آسان | و ان من شیء را یک ره فرو خوان
چو کردی خویشتن را پنبه کاری | تو هم حلاج وار این دم برآری
برآور پنبهٔ پندارت از گوش | ندای واحد القهار بنیوش
ندا می‌آید از حق بر دوامت | چرا گشتی تو موقوف قیامت
درآ در وادی ایمن که ناگاه | درختی گویدت انی انا الله
هر آنکس را که اندر دل شکی نیست | یقین داند که هستی جز یکی نیست
انانیت بود حق را سزاوار | که هو غیب است و غایب وهم و پندار
جناب حضرت حق را دویی نیست | در آن حضرت من و ما و تویی نیست
من و ما و تو و او هست یک چیز | که در وحدت نباشد هیچ تمییز
هر آنکو خالی از خود چون خلا شد | انا الحق اندر او صوت و صدا شد

شود با وجه باقی غیر هالک / یکی گردد سلوک و سیر و سالک
حلول و اتحاد از غیر خیزد / ولی وحدت همه از سیر خیزد
تعین بود کز هستی جدا شد / نه حق بنده نه بنده با خدا شد
حلول و اتحاد اینجا محال است / که در وحدت دویی عین ضلال است
وجود خلق و کثرت در نمود است / نه هر چه آن نماید عین بود است

## تمثیل

بنه آینه‌ای اندر برابر / در او بنگر ببین آن شخص دیگر
یکی ره باز بین تا چیست آن عکس / نه این است و نه آن پس چیست آن عکس
چو من هستم بذات خود معین / ندانم تا چه باشد سایه من
عدم با هستی آخر چون شود ضم / نباشد نور و ظلمت هر دو باهم
چو ماضی نیست مستقبل مه و سال / چه باشد غیر از آن یک نقطه حال

یکی نقطه است وهمی گشته ساری / تو آن را نام کرده نهر جاری
جز از من اندرین صحرا دگر کیست / بگو با من که این صوت و صدا چیست
عرض فانی است جوهر زو مرکب / بگو کی بود یا خود کو مرکب
ز طول و عرض و از عمق است اجسام / وجودی چون پدید آمد ز اعدام
از این جنس است اصل جمله عالم / چو دانستی بیار ایمان فافهم
جز از حق نیست دیگر هستی الحق / هو الحق گوی و گر خواهی انا الحق
نمود وهمی ز هستی جدا کن / نه‌ای بیگانه خود را آشنا کن

## سوال

چرا مخلوق را گویند واصل / سلوک و سیر او چون گشت حاصل

جواب

وصال حق ز خلقیت جدا است / ز خود بیگانه گشتن آشنا است
چو ممکن گرد امکان بر فشاند / بجز واجب دگر چیزی نماند

وجود هر دو عالم چون خیال است | که در وقت بقا عین زوال است
نه مخلوق است آنکو گشت واصل | بگوید این سخن را مرد کامل
عدم کی راه یابد اندرین باب | چه نسبت خاک را با رب الارباب
عدم چه بود که با حق واصل آید | وز او سیر و سلوکی حاصل آید
اگر جانت شود زین معنی آگاه | بگویی در زمان استغفر الله
تو معدوم و عدم پیوسته ساکن | بواجب کی رسد معدوم ممکن
ندارد هیچ جوهر بی عرض عین | عرض چه بود که لا یبقی زمانین
حکیمی کاندرین فن کرد تصنیف | بطول و عرض و عمقش کرد تعریف
هیولی چیست جز معدوم مطلق | که می‌گردد بدو صورت محقق
چو صورت بی هیولی در عدم بود | هیولی نیز بی او جز عدم نیست
شده اجسام عالم زین دو معلوم | که جز معدوم از ایشان نیست مفهوم

ببین ماهیت را بی کم و بیش | نه معدوم و نه موجود است در خویش
نظر کن در حقیقت سوی امکان | که بی او هستی آمد عین نقصان
وجود اندر کمال خویش ساریست | تعین‌ها امور اعتباریست
امور اعتباری نیست موجود | عدد بسیار و یک چیز است معدود
جهان را نیست هستی جز مجازی | سراسر حال او لهو است و بازی

## تمثیل

بخاری مرتفع گردد ز دریا | فرود آید به امر حق به صحرا
شعاع آفتاب از چرخ چارم | فرود آید شود ترکیب با هم
کند گرمی دگر ره عزم بالا | در آویزد بدو آن آب دریا
چو با ایشان شود آب و خاک همدم | برون آید نبات سبز و خرم
غذای جانور گردد ز تبدیل | خورد انسان و یابد باز تحلیل

شود یک نطفه و گردد در اطوار / وز او انسان شود پیدا دگربار

چو نور نفس پیدا در تن آمد / یکی جسم لطیف روشن آمد

شود طفل و جوان و کهل و کمپیر / بداند علم و رای و فهم و تدبیر

رسد آنگه اجل از حضرت پاک / رود پاکی به پاکی خاک با خاک

همه اجزای عالم چون نباتند / که یک قطره ز دریای حیاتند

زمان چون بگذرد بر وی شود باز / همه انجام ایشان چون آغاز

رود هر یک از ایشان سوی مرکز / که نگذارد طبیعت خوی مرکز

چو دریاییست وحدت لیک پرخون / کز او خیزد هزاران موج مجنون

نگر تا قطرهٔ باران ز دریا / چگونه یافت چندین شکل و اسما

بخار و ابر و باران و نم و گل / نبات و جانور انسان کامل

همه یک قطره بود آخر در اول / کز او شد این همه اشیا ممثل

جهان از عقل و نفس و چرخ و اجرام / چو آن یک قطره دان ز آغاز و انجام

اجل چون در رسد در چرخ و انجم / شود هستی همه در نیستی گم

چو موجی بر زند گردد جهان طمس / یقین گردد که لم تغن بالامس

خیال از پیش برخیزد به یکبار / نماند غیر حق در دار دیار

ترا قربی شود آن لحظه حاصل / شوی تو بی تویی با دوست واصل

وصال اینجایگه رفع خیال است / چو غیر از پیش برخیزد وصال است

مگو ممکن ز حد خویش بگذشت / نه او واجب شد و نه واجب او گشت

هر آنکو در معانی گشت فایق / نگوید کاین بود قلب حقایق

هزاران نشأه داری خواجه در پیش / برو آمد شد خود را بیندیش

ز بحث جزو و کل نشآت انسان / بگویم یک به یک پیدا و پنهان

## سوال

وصال ممکن و واجب بهم چیست — حدیث قرب و بعد و بیش و کم چیست

## جواب

ز من بشنو حدیث بی کم و بیش — ز نزدیکی تو دور افتادی از خویش

چو هستی را ظهوری در عدم شد — وز آنجا قرب و بعد و بیش و کم شد

قریب آنست کو را رش نورست — بعید آن نیستی کز هست دورست

اگر نوری ز خود در تو رساند — ترا از هستی خود وا رهاند

چه حاصل مر ترا زین بود و نابود — کزو گاهیت خوف و گه رجا بود

نترسد زو کسی کو را شناسد — که طفل از سایهٔ خود می‌هراسد

نماند خوف اگر گردی روانه — نخواهد اسپ تازی تازیانه

ترا از آتش دوزخ چه باکست — گر از هستی تن و جان تو پاکست

از آتش زر خالص بر فروزد — چو غشی نیست اندر وی چه سوزد

ترا غیر از تو چیزی نیست در پیش — ولیکن از وجود خود بیندیش

اگر در خویشتن گردی گرفتار — حجاب تو شود عالم بیکبار

توی در دور هستی جزو سافل — توی با نقطهٔ وحدت مقابل

تعینهای عالم بر تو طاریست — از آن گویی چو شیطان همچو من کیست

وز آن گویی مرا خود اختیارست — تن من مرکب و جانم سوارست

زمام تن بدست جان نهادند — همه تکلیف بر من زان نهادند

ندانی کین ره آتش پرستیست — همه آن آفت ز شومی هستیست

کدامین اختیار ای مرد جاهل — کسی کو را بود بالذات باطل

چو بود تست یکسر همچو نابود — نگویی اختیارت از کجا بود

کسی کو را وجود از خود نباشد — بذات خویش نیک و بد نباشد

کرا دیدی تو اندر جمله عالم — که یکدم شادمانی یافت بی غم

گرایش حاصل آخر چه آید — که ماند اندر کالا بجا و دید
مراتب باقی و اهل مراتب — بزیر امر حق الله غالب
اثر از حق شناس اندر همه جای — ز حد خویشتن بیرون منه پای
هر آنکس که مذهب غیر جبر است — نبی فرمود کو مانند گبر است
بما افعال نسبت مجازیست — نسب خود در حقیقت لهو و بازیست
نبودی تو که فعلت آفریدند — ترا از بهر کاری برگزیدند
بقدرت بی سبب دانای برحق — بعلم خویش حکمی کرده مطلق
مقدر گشته پیش از جان و از تن — برای هر یکی کاری معین
یکی هفتصد هزاران سال طاعت — بجا آورده کردش طوق لعنت
دگر از معصیت نور و صفا دید — چو توبت کرد نام اصطفی دید
عجبتر آنکه این از ترک مأمور — شد از الطاف حق مرحوم و مغفور

وان دیگر ز منهی گشته ملعون — زهی فعل تو بی چند و چه و چون
جناب کبریایی لاابالیست — منزه از قیاسات خیالیست
چه بود اندر ازل ای مرد نااهل — که آن یک شد محمد وان ابوجهل
کسی کو با خدا چون و چرا گفت — چو مشرک حضرتش را ناسزا گفت
ورا زیبد که پرسد از چه و چون — نباشد اعتراض از بنده موزون
خداوندی همه در کبریاییست — نه علت لایق فعل خداییست
سزاوار خدایی لطف و قهر است — ولیکن بندگی در فقر و جبر است
کرامت آدمی را اضطرار است — نه زان کو را نصیبی ز اختیار است
نبوده هیچ چیزش هرگز از خود — پس انگه پرسدش از نیک و از بد
ندارد اختیار و گشته مأمور — زهی مسکین که شد مختار مجبور
نه ظلم است این که عین علم و عدلست — نه جور است این که محض لطف و فضلست

| | | |
|---|---|---|
| شریعت زان سبب تکلیف کردند | | که از ذات خودش تعریف کردند |
| چو از تکلیف حق عاجز شوی تو | | بیکبار از میان بیرون روی تو |
| بکلیت رهایی یابی از خویش | | غنی گردی بحق ای مرد درویش |
| برو جان پدر تن در قضا ده | | بتقدیرات یزدانی رضا ده |

سوال

| | | |
|---|---|---|
| چه بحرست آنکه علمش ساحل آمد | | ز قعر او چه گوهر حاصل آمد |

جواب

| | | |
|---|---|---|
| یکی دریاست هستی نطق ساحل | | صدف حرف و جواهر دانش دل |
| بهر موجی هزاران در شهوار | | برون ریزد ز نص و نقل و اخبار |
| هزاران موج خیزد هر دم از وی | | نگردد قطره‌ای هرگز کم از وی |
| وجود علم از آن دریای ژرفست | | غلاف در او از صوت و حرفست |

| | | |
|---|---|---|
| معانی چون کند اینجا تنزل | | ضرورت باشد او را از تمثل |

تمثیل

| | | |
|---|---|---|
| شنیدم من که اندر ماه نیسان | | صدف بالا رود از قعر عمان |
| ز شیب قعر بحر آید برافراز | | بروی بحر بنشیند دهن باز |
| بخاری مرتفع گردد ز دریا | | فرود آید بامر حق تعالی |
| چکد اندر دهانش قطره‌ای چند | | شود بسته دهان او بصد بند |
| رود با قعر دریا با دل پر | | شود آن قطره باران یکی در |
| بقعر اندر رود غواص دریا | | وز او آرد برون لؤلؤی لالا |
| تن تو ساحل و هستی چو دریاست | | بخارش فیض و باران علم اسماست |
| خرد غواص آن بحر عظیم است | | که او را صد جواهر در گلیم است |
| دل آمد علم را مانند یک ظرف | | صدف بر علم دل صوت است و حرف |

نفس گردد روان چون بدن تابع — رسد زو حرفها با گوش سامع

صدف بشکن برون کن در شهوار — بیفکن پوست مغز نغز بردار

لغت با اشتقاق و نحو با صرف — همی گردد همه پیرامن حرف

هر آنکو جمله عمر خود درین کرد — بهرزه صرف عمر نازنین کرد

ز جوزش قشر بی مغز افتاده در دست — نیابد مغز هر کو پوست نشکست

بلی بی پوست نا پختست مغز — ز علم ظاهر آمد علم دین نغز

ز من جان برادر پند بنیوش — بجان و دل برو در علم دین کوش

که عالم در دو عالم سروری یافت — اگر کمتر بد از وی مهتری یافت

عمل کان از سر احوال باشد — بسی بهتر ز علم قال باشد

ولی کاری که از آب و گل آید — نه چون علمست کان کار دل آید

میان جسم و جان بنگر چه فرقست — که این را غرب گیری آن شرقست

ازانجا بازدان احوال اعمال — نسبت با علوم قال با حال

نه علمست آنکه دارد میل دنیی — که صورت دارد الا نیست معنی

نگردد جمع هرگز علم با آز — ملک خواهی سگ از خود دور انداز

علوم دین ز اخلاق فرشته است — نیاید در دلی کو سگ سرشت است

حدیث مصطفی آخر همینست — بگو بشنو که البته چنین است

درون خانه چون هست صورت — فرشته ناید اندر وی ضرورت

برو بزدای روی تخته دل — که تا سازد ملک پیش تو منزل

ازو تحصیل کن علم وراثت — ز بهر آخرت میکن حراثت

کتاب حق بخوان از نفس و آفاق — مزین شو باصل جمله اخلاق

اصول خلق نیک آمد عدالت — پس از وی حکمت و عفت شجاعت

حکیم راست گفتار است و کردار — کسی کو متصف گردد بدین چار

## قاعده

به عفت شهوت خود کرده مستور / شره همچون خمول از وی شده دور

شجاعت صافی از ذل و تکبر / مبرا ذاتش از جبن و تهور

عدالت چون شعار ذات او شد / ندارد ظلم از آن خلقش نکو شد

همه اخلاق نیکو در میانه است / که از افراط و تفریطش کرانه است

میانه چون صراط مستقیم است / ز هر دو جانبش قعر جحیم است

به باریکی و تیزی موی و شمشیر / نه روی گشتن و بودن بر او دیر

عدالت چون یکی دارد ز اضداد / همی هفت آمد این اضداد را اعداد

به زیر هر عدد سری نهفته است / از آن درهای دوزخ نیز هفت است

چنان کز ظلم شد دوزخ مهیا / بهشت آمد همیشه عدل را جا

جزای عدل نور و رحمت آمد / جزای ظلم لعن و ظلمت آمد

ظهور نیکویی در اعتدال است / عدالت جسم را اقصی الکمال است

مرکب چون شود مانند یک چیز / ز اجزا دور گردد فعل و تمییز

بسیط الذات را مانند گردد / میان این و آن پیوند گردد

نه پیوندی که از ترکیب اجزاست / که روح از وصف جسمیت مبراست

چو آب و گل شود یکباره صافی / رسد از حق بدو روح اضافی

چو یابد تسویه اجزای ارکان / در او گیرد فروغ عالم جان

شعاع جان سوی تن وقت تعدیل / چو خورشید و زمین آمد بتمثیل

## تمثیل

اگرچه خور بچرخ چارمین است / شعاعش نور تدبیر زمین است

طبیعتهای عنصر نزد خور نیست / کواکب گرم و سرد و خشک و تر نیست

عناصر جمله از وی گرم و سرد است / سپید و سرخ و سبز و آل و زرد است

بود حکمت بر او چون شامل / که نه خارج توان گشتن نه داخل
چو از تعدیل گشت ارکان موافق / ز حسنش نفس گویا گشت عاشق
نکاح معنوی افتاد در دین / جهان را نفس کلی داد کابین
از ایشان می پدید آید فصاحت / علوم و نطق و اخلاق و ملاحت
ملاحت از جهان بی مثالی / در آمد همچو رند لاابالی
به شهرستان نیکویی علم زد / همه ترتیب عالم را بهم زد
گهی بر رخش حسن او شهسوارست / گهی با تیغ و نطق آبدارست
چو در شخص است خوانندش ملاحت / چو در لفظ است گویندش فصاحت
ولی و شاه و درویش و توانگر / همه در تحت حکم او مسخر
درون حسن روی نیکوان چیست / نه آن حسن است تنها گویی آن چیست
جز از حق می نیاید دلربایی / که شرکت نیست کس را در خدایی

کجا شهوت دل از مردم رباید / که حق گه گه ز باطل می نماید
مؤثر حق شناس اندر همه جای / ز حد خویشتن بیرون منه پای
حق اندر کسوت حق بین حق دان / حق اندر باطل آمد کار شیطان

## سوال

چه جزوست آنکه او از کل فزونست / طریق جستن آن جزو چونست

## جواب

وجود آن جزو دان کز کل فزونست / که موجودست کل وین باز گونست
بود موجود را کثرت برونی / که از وحدت ندارد جز درونی
وجود کل ز کثرت گشت ظاهر / که او در وحدت جزوست سایر
چو کل از روی ظاهر هست بسیار / بود از جزو خود کمتر به مقدار
نه آخر واجب آمد جزو هستی / که هستی کرد او را زیر دستی

ندارد کل وجودی در حقیقت | که او چون عارضی شد در حقیقت
وجود کل کثیر واحد آمد | کثیر از روی کثرت می‌نماید
عرض شد هستیی کان اجتماعی است | عرض سوی عدم بالذات ساعی است
به هر جزوی ز کل کان نیست گردد | کل اندر دم ز امکان نیست گردد
جهان کل است و در هر طرفة العین | عدم گردد و لا یبقی زمانین
دگر باره شود پیدا جهانی | به هر لحظه زمین و آسمانی
به هر ساعت جهانی کهنه پیرست | به هر دم اندرو حشر و نشیرست
در او چیزی دو ساعت می‌نپاید | در آن لحظه که می‌میرد بزاید
ولیکن طامة الکبری نه این است | که این یوم العمل آن یوم دین است
از این تا آن بسی فرق است زنهار | به نادانی مکن خود را گرفتار
نظر بگشای در تفصیل و اجمال | نگر در ساعت و روز و مه و سال

## تمثیل

اگر خواهی که این معنی بدانی | ترا هم هست مرگ و زندگانی
ز هر چه آن در جهان از زیر و بالاست | مثالش در تن و جان تو پیداست
جهان چون توست یک شخص معین | تو او را همچو جان او ترا تن
سه گونه نوع انسان را ممات است | یکی هر لحظه آن بر حسب ذات است
دو دیگر زان ممات اختیاری است | سیم مردن مر او را اضطراری است
چو مرگ و زندگی باشد مقابل | سه نوع آمد حیاتش در سه منزل
جهان را نیست مرگ اختیاری | که آن را از همه عالم تو داری
ولی هر لحظه می‌گردد مبدل | در آخر هم شود مانند اول
هر آنچه آن گردد اندر حشر پیدا | ز تو در نزع می‌گردد هویدا
تنت چون زمین سر آسمان است | حواست انجم و خورشید جان است

چو گوید اسپ استخوانهای گرفت / نبات موی و اطراف درخت

شد در وقت مردن از هدایت / برزد چون زمین روز حیات

دماغ آشفته و جان تیره گردد / حوایت اسپ و انجم خیره گردد

مساحت کرد و از خوی سود / بود روی عرق گشته ی سرو

شود از جان کشش این مرد مسکین / ز پستی استخوانها چشم

بهم پیچیده گردد اسپ مانند طاق / هم حقی شود از جنت خود طاق

چو روح از تن بکلیت جدا شد / زمینت قاع صفصف لا ترا شد

بدین منوال باشد کار عالم / که تو در خویش می بینی دمادم

بقا حق راست باقی جمله فانیست / بیانش جمله در سبع المثانیست

بکل من علیها فان بیان کرد / لفی خلق جدید هم عیان کرد

بود ایجاد و اعدام دو عالم / چو خلق و بعث نفس ابن آدم

همیشه خلق در خلق جدید است / اگرچه مدت عمرش بعید است

همیشه فیض فضل حق تعالی / بود در شان خویش اندر تجلی

ازان جانب بود ایجاد و تکمیل / وزین جانب بود هر لحظه تبدیل

ولیکن چون گذشت این طور دنیا / بقای حق بود در دار عقبی

که هر چیزی که بینی بالضرورت / دو عالم دارد از معنی و صورت

وصال اولین عین فراق است / مران دیگر ز عقد اتفاق است

مظاهر چون فتد بر وفق ظاهر / در اول می نماید عین آخر

بقا اسم وجود آمد ولیکن / بجایی کان بود سیار ساکن

هر آنچه هست بالقوه درین دار / بفعل آید در آن عالم بیکبار

ز تو هر فعل کاول گشت صادر / بر آن گردی بباری چند قادر

| | |
|---|---|
| بهر باری اگر نفعست اگر ضر | شود در نفس تو چیزی مخمر |
| بعادت حالها با خوی گردد | بمدت میوه ها خوشبوی گردد |
| از آن آموخت انسان پیشه ها را | وز آن ترکیب کرد اندیشه ها را |
| همه افعال و اقوال مدخر | هویدا گردد اندر روز محشر |
| چو عریان گردد از پیراهن تن | شود عیب و هنر یکباره روشن |
| تنت باشد ولیکن بی کدورت | که بنماید درو چون آب صورت |
| همه پیدا شود آنجا ضمایر | فرو خوان آیت تبلی السرایر |
| دگر باره بوفق عالم خاص | شود اخلاق تو اجسام و اشخاص |
| چنان کز قوت عنصر در اینجا | موالید سه گانه گشت پیدا |
| همه اخلاق تو در عالم جان | گهی انوار گردد گاه نیران |
| تعین مرتفع گردد ز هستی | نماند در نظر بالا و پستی |

| | |
|---|---|
| نماند مرگ تن در دار حیوان | بیکرنگی برآید قالب و جان |
| بود پا و سر و چشم تو چون دل | شود صافی ز ظلمت صورت گل |
| کند از نور حق بر تو تجلی | ببینی بی جهت حق تعالی |
| دو عالم را همه بر هم زنی تو | ندانم تا چه مستیها کنی تو |
| سقیهم ربهم چبود بیندیش | طهورا چیست صافی گشتن از خویش |
| زهی شربت زهی لذت زهی ذوق | زهی حیرت زهی دولت زهی شوق |
| خوشا آندم که ما بی خویش باشیم | غنی مطلق و درویش باشیم |
| نه دین نه عقل نه تقوی نه ادراک | فتاده مست و حیران بر سر خاک |
| بهشت و حور و خلد آنجا چه سنجد | که بیگانه در آن خلوت نگنجد |
| چو رویت دیدم و خوردم از آن می | ندانم تا چه خواهد شد پس از وی |
| پی هر مستیی باشد خماری | ازین اندیشه دل خون گشت باری |

سوال

| | |
|---|---|
| قدیم و محدث از هم چون جدا شد | که این عالم شد آن دیگر خدا شد |

جواب

| | |
|---|---|
| قدیم و محدث از هم چون جدا نیست | که از هستیست باقی دایما نیست |
| همه آنست و این مانند عنقاست | جز از حق جمله اسمی بی مسماست |
| نه این آن گردد و نه این شود آن | همه اشکال گردد بر تو آسان |
| عدم موجود گردد این محالست | وجود از روی هستی لایزالست |
| جهان خود جمله امر اعتباریست | چو آن یک نقطه کاندر دور ساریست |
| یکی گر در شمار آید بناچار | نگردد واحد از اعداد بسیار |
| برو یک نقطه آتش بگردان | که بینی دایره از سرعت آن |
| حدیث ما سوی الله را رها کن | بعقل خویش این را زان جدا کن |

| | |
|---|---|
| چه شک داری در آن کاین چون خیالست | که با وحدت دوئی عین ضلالست |
| عدم مانند هستی بود یکتا | همه کثرت ز نسبت گشت پیدا |
| ظهور اختلاف و کثرت شان | شده پیدا ز بوقلمون امکان |
| وجود هر یکی چون بود واحد | بوحدانیت حق گشت شاهد |

سوال

| | |
|---|---|
| چه خواهد مرد معنی زان عبارت | که دارد سوی چشم و لب اشارت |
| چه جوید از سر زلف و خط و خال | کسی کاندر مقاماتست و احوال |

جواب

| | |
|---|---|
| هر آن چیزی که در عالم عیانست | چو عکسی ز آفتاب آن جهانست |
| جهان چون زلف و خط و خال و ابروست | که هر چیزی بجای خویش نیکوست |
| تجلی گه جمال و گه جلالست | رخ و زلف آن معانی را مثالست |

[illegible]

صفات حق تعالی لطف و قهر است — رخ و زلف بتان را زان دو بهر است
چو محسوس آمد این الفاظ مسموع — نخست از بهر محسوس است موضوع
ندارد عالم معنی نهایت — کجا بیند مر او را لفظ غایت
هر آن معنی که شد از ذوق پیدا — کجا تعبیر لفظی یابد او را
چو اهل دل کند تفسیر معنی — بمانندی کند تعبیر معنی
که محسوسات از آن عالم چو سایه است — که این چون طفل و آن مانند دایه است
بنزد من خود الفاظ مؤول — بر آن معنی فتاد از وضع اول
بمحسوسات خاص از عرف عام است — چه داند عام کان معنی کدام است
نظر چون در جهان عقل کردند — از آنجا لفظها را نقل کردند
تناسب را رعایت کرد عاقل — چو سوی لفظ معنی گشت نازل
ولی تشبیه کلی نیست ممکن — ز جست و جوی آن می‌باش ساکن

[illegible]

بدین معنی کسی را بر تو دق نیست — که صاحب مذهب اینجا غیر حق نیست
ولی تا با خودی زنهار زنهار — عبارات شریعت را نگه دار
که رخصت اهل دل را در سه حالست — فنا و سکر و پس دیگر دلالست
هر آنکس کو شناسد این سه حالت — بداند وضع الفاظ و دلالت
ترا چون نیست احوال مواجید — مشو کافر ز نادانی بتقلید
مجازی نیست احوال حقیقت — نه هر کس یابد اسرار حقیقت
گزاف ای دوست ناید ز اهل تحقیق — مر این را کشف باید یا که تصدیق
بگفتم وضع الفاظ و معانی — ترا سربسته گر وا دانی
نظر کن در معانی سوی غایت — لوازم را یکایک کن رعایت
بوجهی خاص از آن تشبیه میکن — ز دیگر وجهها تنزیه میکن
چو شد این قاعده یکسر مقرر — نمایم زان مثالی چند دیگر

[illegible]

[illegible]

### اشارت بچشم و لب

نگر کز چشم شاهد چیست پیدا — رعایت کن لوازم را بدانجا
ز چشمش خاست بیماری و مستی — ز لعلش گشت پیدا عین هستی
ز چشم اوست دلها مست و مخمور — ز لعل اوست جانها جمله مستور
ز چشم او همه دلها جگرخوار — لب لعلش شفای جان بیمار
بچشمش گرچه عالم درنیاید — لبش هر ساعتی لطفی نماید
دمی از مردمی دلها نوازد — دمی بیچارگان را چاره سازد
بشوخی جان دهد در آب و در خاک — بدم دادن زند آتش بر افلاک
از او هر غمزه دام و دانه‌ای شد — وز او هر گوشه‌ای میخانه‌ای شد
ز غمزه می‌دهد هستی بغارت — ببوسه میکند بازش عمارت
ز چشمش خون ما در جوش دائم — ز لعلش جان ما مدهوش دائم

[illegible]

[illegible]

بغمزه چشمش دل می‌رباید — بعشوه لعل او جان می‌فزاید
چو از چشم و لبش جویی کناری — مر این گوید که نه آن گوید آری
ز غمزه عالمی را کار سازد — ببوسه هر زمان جان می‌نوازد
از او یک غمزه و جان دادن از ما — وز او یک بوسه و استادن از ما
ز لمح بالبصر شد حشر عالم — ز نفخ روح پیدا گشت آدم
چو از چشم و لبش اندیشه کردند — جهانی می‌پرستی پیشه کردند
نیاید در دو چشمش جمله هستی — در او چون آید آخر خواب مستی
وجود ما همه مستی است یا خواب — چه نسبت خاک را با رب ارباب
خرد دارد از این صد گونه اشگفت — که ولتصنع علی عینی چرا گفت

### اشارت بزلف

حدیث زلف جانان بس دراز است — چه شاید گفت از او جای راز است

[illegible]

مپرس از من حدیث زلف پرچین / مجنبانید زنجیر مجانین
ز قدش راستی گفتم سخن دوش / سر زلفش مرا گفتا فرو پوش
کجی بر راستی زان گشت غالب / وزو در پیچش آمد راه طالب
همه دلها ازو گشته مسلسل / همه جانها ازو بوده مقلقل
معلق صد هزاران دل ز هر سو / نشد یک دل برون از حلقهٔ او
گر او زلفین مشکین برفشاند / بعالم در یکی کافر نماند
وگر بگذاردش پیوسته ساکن / نماند در جهان یک نفس مؤمن
چو دام فتنه می‌شد چنبر او / بشوخی باز کرد از تن سر او
وگر ببریده شد زلفش چه غم بود / که گر شب کم شد اندر روز افزود
چو او بر کاروان عقل ره زد / بدست خویشتن بر وی گره زد
نیابد زلف او یک لحظه آرام / گهی روز آورد گاهی کند شام

[illegible]

ز روی و زلف خود صد روز و شب کرد / بسی بازیچهای بوالعجب کرد
گل آدم در آن دم شد مخمر / که دارد بوی آن زلف معنبر
دل ما دارد از زلفش نشانی / که خود ساکن نمی‌گردد زمانی
ازو هر لحظه کار از سر گرفتم / ز جان خویشتن دل برگرفتم
از آن گردد دل از زلفش مشوش / که از رویش دلی دارد پر آتش

## اشارت برخ و خط

رخ اینجا مظهر حسن خدایست / مراد از خط جناب کبریایست
رخش خطی کشید اندر نکویی / که از ما نیست بیرون خوبرویی
خط آمد سبزه‌زار عالم جان / از آن کردند نامش آب حیوان
ز تاریکی زلفش روز شب کن / ز خطش چشمهٔ حیوان طلب کن
خضروار از مقام بی‌نشانی / بخور چون خطش آب زندگانی

[illegible]

اگر روی خطش بینی تو بی‌شک / بدانی کثرت از وحدت یکایک
ز رویش باز دانی کار عالم / ز خطش باز خوانی سر مبهم
کسی گر خطش از روی نکو دید / دل من روی او در خط او دید
مگر رخسار او سبع المثانیست / که هر حرفی ازو بحر معانیست
نهفته زیر هر موی ازو باز / هزاران بحر علم از عالم راز
ببین بر آب قلب عرش رحمان / ز خط و عارض زیبای جانان

## اشارت بخال

بر آن رخ نقطهٔ خالش بسیطست / که اصل و مرکز دور محیطست
ازو شد خط دور هر دو عالم / وزو شد خط نفس و قلب آدم
از آن حال دل پرخون تباهست / که عکس نقطهٔ خال سیاهست
ز خالش حال دل جز خون شدن نیست / کز آن منزل ره بیرون شدن نیست

[illegible]

بوحدت در نباشد هیچ کثرت / دو نقطه نبود اندر اصل وحدت
ندانم خال او عکس دل ماست / و یا دل عکس خال روی زیباست
ز عکس خال او دل گشت پیدا / و یا عکس دل آنجا شد هویدا
دل اندر روی او یا اوست در دل / بمن پوشیده شد این امر مشکل
اگر هست این دل ما عکس آن خال / چرا می‌باشد آخر مختلف حال
گهی چون چشم مخمورش خرابست / گهی چون زلف او در اضطرابست
گهی روشن چو آن روی چو ماهست / گهی تاریک چون زلف سیاهست
گهی مسجد بود گاهی کنشتست / گهی دوزخ بود گاهی بهشتست
گهی برتر شود از هفتم افلاک / گهی افتد بزیر تودهٔ خاک
پس از زهد و ورع گردد دگربار / شراب و شمع و شاهد را طلبکار

## سوال

[illegible]

| | |
|---|---|
| شراب و شمع و شاهد را چه معنیست | خراباتی شدن آخر چه دعویست |

## جواب

| | |
|---|---|
| شراب و شمع و شاهد عین معنیست | که در هر صورتی او را تجلیست |
| شراب و شمع و شاهد عین عرفان | ببین شاهد که از کس نیست پنهان |
| شراب اینجا زجاجه شمع مصباح | بود شاهد فروغ روی ارواح |
| ز شاهد بر دل موسی شرر شد | شرابش آتش و شمعش شجر شد |
| شراب و شمع و جام آن نور اسریست | ولی شاهد همان آیات کبریست |
| شراب و شمع و شاهد جمله حاضر | مشو غافل ز شاهد بازی آخر |
| شراب بیخودی درکش زمانی | مگر از دست خود یابی امانی |
| بخور می تا ز خویشت وارهاند | وجود قطره با دریا رساند |
| شرابی خور که جامش روی یارست | پیاله چشم مست باده خوارست |

| | |
|---|---|
| شرابی را طلب بی ساغر و جام | شراب باده خوار و ساقی آشام |
| شرابی خور ز جام وجه باقی | سقاهم ربهم او راست ساقی |
| طهور آن می بود کز لوث هستی | ترا پاکی دهد در وقت مستی |
| بخور می وارهان خود را ز سردی | که بد مستی به است از نیک مردی |
| کسی کو افتد از درگاه حق دور | حجاب ظلمت او را بهتر از نور |
| که آدم را ز ظلمت صد مدد شد | ز نور ابلیس ملعون ابد شد |
| اگر آیینه دل را زدودست | چو خود را بیند اندر وی چه سودست |
| ز رویش پرتوی چون بر می افتاد | بسی شکل حبابی بر وی افتاد |
| جهان جان در او شکل حبابست | حبابش اولیا را چون قبابست |
| شده زو عقل کل حیران و مدهوش | فتاده نفس کل را حلقه در گوش |
| همه عالم چو یک خمخانهٔ اوست | دل هر ذره پیمانهٔ اوست |

| | |
|---|---|
| خرد مست و ملایک مست و جان مست | هوا مست و زمین مست آسمان مست |
| فلک سرگشته از وی در تکاپوی | هوا در دل به امید یکی بوی |
| ملایک خورده صاف از کوزهٔ پاک | به جرعه ریخته دردی بر این خاک |
| عناصر گشته زان یک جرعه سرخوش | فتاده گه در آب و گه در آتش |
| ز بوی جرعه‌ای کافتاد در خاک | برآمد آدمی تا شد بر افلاک |
| ز عکس او تن پژمرده جان یافت | ز تابش جان افسرده روان یافت |
| جهان خلق از او سرگشته دایم | ز خان و مان خود برگشته دایم |
| یکی از بوی دردش عاقل آمد | یکی از رنگ صافش ناقل آمد |
| یکی از نیم جرعه گشته صادق | یکی از یک صراحی گشته عاشق |
| یکی دیگر فرو برده به یکبار | می و خمخانه و ساقی و خمار |
| کشیده جمله و مانده دهن باز | زهی دریا دل رند سرافراز |

| | |
|---|---|
| درآشامیده هستی را بیکبار | فراغت یافته ز اقرار و انکار |
| شده فارغ ز زهد خشک و طامات | گرفته دامن پیر خرابات |

## اشارت بخرابات

| | |
|---|---|
| خراباتی شدن از خود رهاییست | خودی کفرست اگر خود پارساییست |
| نشانی داده‌اند اهل خرابات | که التوحید اسقاط الاضافات |
| خرابات از جهان بی‌مثالیست | مقام عاشقان لاابالیست |
| خرابات آشیان مرغ جانست | خرابات آستان لامکانست |
| خراباتی خراب اندر خرابست | که در صحرای او عالم سرابست |
| خراباتیست بی حد و نهایت | نه آغازش کسی دیده نه غایت |
| اگر صد سال در وی می‌شتابی | نه خود را و نه کس را باز یابی |
| گروهی اندر او بی‌پا و بی‌سر | همه نی مؤمن و نی نیز کافر |

| | |
|---|---|
| شراب بیخودی در سر گرفته | به ترک جمله خیر و شر گرفته |
| شرابی خورده هر یک بی لب و کام | فراغت یافته از ننگ و از نام |
| حدیث ماجرا و شطح و طامات | خیال خلوت و نور کرامات |
| به بوی دردیی از دست داده | ز ذوق نیستی مست اوفتاده |
| عصا و رکوه و تسبیح و مسواک | گرو کرده به دردی جمله را پاک |
| میان آب و گل افتان و خیزان | بجای اشک خون از دیده ریزان |
| دمی از سرخوشی در عالم ناز | شده چون شاطران گردن برافراز |
| گهی از روسیاهی رو به دیوار | گهی از سرخ روی بر سر دار |
| گهی اندر سماع شوق جانان | شده بی پا و سر چون چرخ گردان |
| بهر نغمه که از مطرب شنیده | بدو وجدی از آن عالم رسیده |
| سماع جان نه آخر صوت و حرفست | که در هر پرده‌ای سری شگرفست |

| | |
|---|---|
| ز سر بیرون کشیده دلق ده تو | مجرد گشته از هر رنگ و هر بو |
| فرو شسته بدان صاف مروق | همه رنگ سیاه و سبز و ازرق |
| یکی پیمانه خورده از می صاف | شده زان صوفی صافی ز اوصاف |
| بجان خاک مزابل پاک رفته | ز هر چه آن دیده از صد یک نگفته |
| گرفته دامن رندان خمار | ز شیخی و مریدی گشته بیزار |
| چه شیخی و مریدی این چه قیدست | چه جای زهد و تقوی این چه شیدست |
| اگر روی تو باشد در که و مه | بت و زنار و ترسایی ترا به |

سوال

| | |
|---|---|
| بت و زنار و ترسایی درین کوی | همه کفرست اگر نه چیست برگوی |

جواب

| | |
|---|---|
| بت اینجا مظهر عشقست و وحدت | بود زنار بستن عقد خدمت |

| | |
|---|---|
| چو کفر و دین بود قایم به هستی | بود توحید عین بت پرستی |
| چو اشیا هست هستی را مظاهر | از آن جمله یکی بت باشد آخر |
| نکو اندیشه کن ای مرد عاقل | که بت از روی هستی نیست باطل |
| بدان کایزد تعالی خالق اوست | ز نیکو هر چه صادر گشت نیکوست |
| وجود آنجا که باشد محض خیرست | اگر شریست در وی آن ز غیرست |
| مسلمان گر بدانستی که بت چیست | بدانستی که دین در بت پرستیست |
| وگر مشرک ز بت آگاه گشتی | کجا در دین خود گمراه گشتی |
| ندید او از بت الا خلق ظاهر | بدین علت شد اندر شرع کافر |
| تو هم گر زو نبینی حق پنهان | بشرع اندر نخوانندت مسلمان |
| ز اسلام مجازی گشته بیزار | اگر کفر حقیقی شد پدیدار |
| درون هر بتی جانیست پنهان | بزیر کفر ایمانیست پنهان |

| | |
|---|---|
| همیشه کفر در تسبیح حق است | وان من شیء گفت اینجا چه دقست |
| چه میگویم که دور افتادم از راه | فذرهم بعد ما جاؤا قل الله |
| بدان خوبی رخ بت را که آراست | که گشتی بت پرست ار حق نمیخواست |
| هم او کرد و هم او گفت و هم او بود | نکو کرد و نکو گفت و نکو بود |
| یکی بین و یکی گوی و یکی دان | بدین ختم آمد اصل و فرع ایمان |
| نه من میگویم این بشنو ز قرآن | تفاوت نیست اندر خلق رحمان |

اشارت بزنار

| | |
|---|---|
| نظر کردم بدیدم اصل هر کار | نشان خدمت آمد عقد زنار |
| نباشد اهل دانش را معول | ز هر چیزی مگر بر وضع اول |
| میان در بند چون مردان مردی | درآ در زمرهٔ اوفوا بعهدی |
| برخش علم و چوگان سعادت | ز میدان در ربا گوی عبادت |

[illegible]

تر از بحرین کار دانش بدید / اگرچه خلق بسیار آفریدیم
پدر چون علم و مادر هست اعمال / بسان قرة العین است احوال
نباشد بی پدر انسان شک نیست / مسیح اندر جهان بیش از یکی نیست
ز ذکر و ترهات و شطح و طامات / خیال نور و اسباب کرامات
کرامات تو اندر حق پرستی است / جز آن کبر و ریا و عجب و هستی است
درین هر چیز کان نه از باب فقر است / همه اسباب استدراج و مکر است
ز ابلیس لعین بی شهادت / شود ظاهر هزاران خرق عادت
گه از دیوارت آید گاه از بام / گهی در دل نشیند گه در اندام
همی داند ز تو احوال پنهان / در آرد در تو کفر و فسق و عصیان
شد ابلیست امام و در پی تو / ولیکن ره نیابد کی پی تو
کرامات تو گر در خودنمایی است / تو فرعونی و این دعوی خدایی است

[illegible]

[illegible]

کسی کو راست با حق آشنایی / نیاید هرگز از وی خودنمایی
همه روی تو در خلق است زنهار / مکن خود را بدین علت گرفتار
چو با عامه نشینی مسخ گردی / چه جای مسخ یکسر مسخ گردی
تلف کرده به هرزه نازنین عمر / نگویی در چه کار است این چنین عمر
جمعیت لقب کردند تشویش / خری را پیشوا کرده ز بی ریش
فتاده سروری اکنون به جهال / از این گشتند مردم جمله بدحال
نگر دجال اعور تا چگونه / فرستاده است در عالم نمونه
نمونه باز بین ای مرد حساس / خر او را که نامش هست جساس
خران را بین همه در تنگ آن خر / شده از جهل پیش آهنگ آن خر
چو خواجه قصه آخر زمان کرد / به چندین جای از این معنی بیان کرد
ببین اکنون که کور و کر شبان شد / علوم دین همه بر آسمان شد

[illegible]

[illegible]

نماند اندر میانه رفق و آزرم / نمی‌دارد کسی از جاهلی شرم
کسی کابن امیر طرد و مقت است / پدر نیکو بد اکنون شیخ وقت است
همه احوال عالم باژگونه است / اگر تو عاقلی بنگر که چون است
خضر می‌کشت آن فرزند طالح / که او را بد پدر با جد صالح
کنون با شیخ خود کردی تو ای خر / خری را کز خری هست از تو خرتر
چو او لا یعرف الهر من البر / چگونه پاک گرداند ترا سر
اگر دارد نشان باب خود پور / بگویم چون بود نور علی نور
پسر کو نیک رای و نیکبخت است / چو میوه زبده سرو درخت است
ولیکن شیخ دین کی گردد آنکو / نداند نیک از بد بد ز نیکو
مریدی علم دین آموختن بود / چراغ جان ز دین افروختن بود
کسی از مرده علم آموخت هرگز / ز خاکستر چراغ افروخت هرگز

[illegible]

[illegible]

مرا در دل همی آید کزین کار / ببندم در میان چون شیخ زنار
نه زان معنی که من شهرت ندارم / بلی دارم ولیکن هست عارم
شریکم چون خسیس آمد درین کار / خمول از شهرتم اولی به بسیار
دگر باره رسید الهامی از حق / که بر حکمت مگیر از ابلهی دق
اگر کنّاس نبود در ممالک / همه خلق اوفتند اندر مهالک
بود جنسیت آخر علت ضم / چنین آمد جهان والله اعلم
ولیک از صحبت نااهل بگریز / عبادت خواهی از عادت بپرهیز
نگردد جمع عادت با عبادت / عبادت می‌کنی بگذر ز عادت

### اشارت به ترسایی

ز ترسایی غرض تجرید دیدم / خلاص از ربقه تقلید دیدم
جناب قدس وحدت دیر جان است / که سیمرغ بقا را آشیان است

[illegible]

| | |
|---|---|
| ز روح الله پیدا گشت این کار | که از روح القدس آمد پدیدار |
| هم از الله در پیش تو جانیست | که از قدوس اندر وی نشانیست |
| اگر یابی خلاص از نفس ناسوت | درآیی در جناب قدس لاهوت |
| هر آن کس کو مجرد چون ملک شد | چو روح الله بر چارم فلک شد |

تمثیل

| | |
|---|---|
| بود محبوس طفل شیرخواره | بنزد مادر اندر گاهواره |
| چو گشت او بالغ و مرد سفر شد | اگر مردست همراه پدر شد |
| عناصر مر ترا چون ام سفلیست | تو فرزند و پدر آبای علویست |
| از آن گفتست عیسی گاه اسرا | که آهنگ پدر دارم به بالا |
| تو هم جان پدر سوی پدر شو | بدر رفتند همراهان بدر شو |
| اگر خواهی که گردی مرغ پرواز | جهان جیفه پیش کرکس انداز |

| | |
|---|---|
| بدونان ده مر این دنیای غدار | که جز سگ را نشاید داد مردار |
| نسب چبود مناسب را طلب کن | بحق روی آور و ترک نسب کن |
| ببحر نیستی هر کو فرو شد | فلا انساب نقد وقت او شد |
| هر آن نسبت که پیدا شد ز شهوت | ندارد حاصلی جز کبر و نخوت |
| اگر شهوت نبودی در میانه | نسبها جمله می‌گشتی فسانه |
| چو شهوت در میانه کارگر شد | یکی مادر شد آن دیگر پدر شد |
| نمی‌گویم که مادر یا پدر کیست | که با ایشان بعزت بایدت زیست |
| نهاده ناقصی را نام خواهر | حسودی را لقب کرده برادر |
| عدوی خویش را فرزند خوانی | ز خود بیگانه خویشاوند خوانی |
| مرا باری بگو تا خال و عم کیست | وز ایشان حاصلی جز درد و غم چیست |
| رفیقانی که با تو هم طریقند | پی هزل ای برادر هم رفیقند |

| | |
|---|---|
| بکوی جد اگر یکدم نشینی | از ایشان من چه گویم تا چه بینی |
| همه افسانه و افسون و بند است | بجان خواجه کاینها ریشخند است |
| برو دی از میان خود را چو مردان | ولیکن خویش را ضایع مگردان |
| ز شرع ار یک دقیقه ماند مهمل | شوی در هر دو کون از دین معطل |
| حقوق شرع را زنهار مگذار | ولیکن خویشتن را هم نگهدار |
| زر و زن نیست الا مایهٔ غم | بجا بگذار چون عیسی مریم |
| حنیفی شو ز هر قید و مذاهب | درآ در دیر دین مانند راهب |
| ترا تا در نظر اغیار و غیرست | اگر در کعبه آن عین دیرست |
| چو برخیزد ز پیشت کسوت غیر | شود بهر تو مسجد صورت دیر |
| نمی‌دانم بهر حالی که هستی | خلاف نفس کافر کن که رستی |
| بت و زنار و ترسایی و ناقوس | اشارت شد همه با ترک ناموس |

| | |
|---|---|
| اگر خواهی که گردی بندهٔ خاص | مهیا شو برای صدق و اخلاص |
| برو خود را ز راه خویش برگیر | بهر یک لحظه ایمانی ز سر گیر |
| بباطن نفس ما چون هست کافر | مشو راضی بدین اسلام ظاهر |
| ز نو هر لحظه ایمان تازه گردان | مسلمان شو مسلمان شو مسلمان |
| بسی ایمان بود کز کفر زاید | نه کفرست آن کزو ایمان فزاید |
| ریا و سمعه و ناموس بگذار | بیفکن خرقه و بربند زنار |
| چو پیر ما شو اندر کفر فردی | اگر مردی بده دل را بمردی |
| مجرد شو ز هر اقرار و انکار | بترسازاده ده دل را بیکبار |

اشارت به بت

| | |
|---|---|
| بت ترسابچه نوریست باهر | که از روی بتان دارد مظاهر |
| کند او جمله دلها را وثاقی | گهی گردد مغنی گاه ساقی |

زهی مطرب که از یک نعره خوش | زند در خرمن صد زاهد آتش
زهی ساقی که او از یک پیاله | کند بی‌خود دو صد هفتاد ساله
شود در خانقه چون مست شبگیر | کند افسون صوفی را چو تزویر
رود در مدرسه چون مست مستور | فقیه از وی شود بیچاره مخمور
وگر در مسجد آید بی‌گه و گاه | بنگذارد در او یک مرد آگاه
ز عشقش زاهدان بیچاره گشته | ز خان و مان خود آواره گشته
یکی مؤمن دگر را کافر او کرد | همه عالم پر از شور و شر او کرد
خرابات از لبش معمور گشته | مساجد از رخش پرنور گشته
همه کار من از وی شد میسر | بدو دیدم خلاص از نفس کافر
دلم از دانش خود صد حجب داشت | ز عجب و نخوت و تلبیس و پنداشت
درآمد از درم آن بت سحرگاه | مرا از خواب غفلت کرد آگاه

ز رویش خلوت جان گشت روشن | بدو دیدم که تا خود چیستم من
چو کردم در رخ خوبش نگاهی | برآمد از میان جانم آهی
بدو گفتا که ای شیاد سالوس | به سر شد عمرت اندر نام و ناموس
ببین تا علم و زهد و کبر و پنداشت | ترا ای نارسیده از که واداشت
نظر کردن به رویش نیم ساعت | همی ارزد هزاران ساله طاعت
علی الجمله رخ آن عالم‌آرای | مرا با من نمود آن دم سراپای
سیه شد روی جانم از خجالت | ز فوت عمر و ایام بطالت
چو دید آن ماه کز روی چو خورشید | بریدم من ز جان خود امید
یکی پیمانه پر کرد و به من داد | که از آب وی آتش در من افتاد
کنون گفت از می بی‌رنگ و بی‌بو | نقوش تختهٔ هستی فرو شوی
چو آشامیدم آن پیمانه را پاک | درافتادم ز مستی بر سر خاک

کنون نه هستم اندر خود نه نیستم | نه هشیارم نه مخمورم نه مستم
گهی چون چشم او دارم سری خوش | گهی چون زلف او باشم مشوش
گهی از خوی خود در گلخنم من | گهی از روی او در گلشنم من

خاتمة الکتاب

از آن گلشن گرفتم شمه‌ای باز | نهادم نام او را گلشن راز
در او راز دل گل‌ها شکفته است | که تا اکنون کسی دیگر نگفته است
زبان سوسن او جمله گویاست | عیون نرگس او جمله بیناست
تأمل کن به چشم دل یکایک | که تا برخیزد از پیش تو این شک
به چشم منکری منگر در او خوار | که گل‌ها گردد اندر چشم تو خار

نشان ناشناسی ناسپاسی است | شناسایی حق در حق‌شناسی است
غرض زین جمله آن کز ما کند یاد | عزیزی گویدم رحمت بر او باد
بنام خویش کردم ختم پایان | الهی عاقبت محمود گردان

کتبه العبد الفقیر المذنب سلطان محمد بن نور الله
تجاوز الله عنهما



۱۴۶۵